

دو ماه با نوزادم در زندان

ثریا

اولین روز بعد از دستگیری ام بود. علی رغم شرایطی که در آن بسر می بردم وقتی سر و ریختم را در ذهن مجسم می کردم نمی توانستم از خنده خودداری کنم. نگهبان که برای بردن من به بازجویی آمده بود گفت: بدون حجاب که نمی شه بازجویی رفت. صبر کن! رفت و در را بست.

ناگفته نماند که من مانتوی اسلامی به تن داشتم و روسری به سر. اما اینهمه گویا کافی نبود. چند دقیقه بعد نگهبان با چادری در دست برگشت. به او گفتم: چادر سر کردن بلد نیستم، نمی تونم هم چادر رو رو سرم نگه دارم و هم با بچه در بغل راه بروم. گفت: من برات درستش می کنم.

چادر را به سرم انداخت و چشم بندی به چشمم زد که در عین جلوگیری از دیدن، چادر را روی سرم نگه می داشت. کفش هام را گرفت و یک جفت دمپایی پلاستیکی مردانه بزرگ به من داد. بند دمپایی سمت انگشت شست پای راست پاره شده بود. وقتی پا بر می داشتم دمپایی از پام می افتاد. برای نگه داشتن اش پام را کاملاً جمع می کردم و پنجه را کمی بالاتر از پاشنه نگه می داشتم. وقتی سرو وضع خود را مجسم می کردم به یاد فیلم های لورل و هاردی می افتادم. تصویر مجموعه ای از چیزهای دست و پا گیر بودم. چادری ضخیم و سرمه ای رنگ، سنگین و آنقدر بلند که بر زمین کشیده می شد، چشم بند و یک جفت دمپایی بزرگ و پاره با چشم های بسته و بچه ای پنجاه و سه روزه در بغل به سوی محل بازجویی می رفتم. به طرف سرنوشتی نامعلوم. از همه سخت تر بالا و پائین رفتن از پله ها بود. بیش از یک و دو پله جلوی خود را نمی دیدم. اما می بایست دمپایی پاره را بکشم و مواظب باشم که چادر زیر پایم گیر نکند و بچه را در بغلم حفظ کنم.

نگهداری بچه در زندان خود ماجرائی بود. طی دو ماه جز لباس های او و یک تکه پارچه که به عنوان پوشک استفاده می کردم هیچ امکانی نداشتم. روسری ام که پیش از زندانی شدن وظیفه سنگین پوشاندن موهای من برای نجات اسلام را بر عهده داشت اینک وظایفی دیگر هم پیدا کرده بود. شبها ملاقه پسر می شد و صبح ها از آن به عنوان کهنه اضافی استفاده می کردم تا کهنه کثیف را بشویم و خشک کنیم. کهنه را در دستشویی کوچک سلول می شستم و تا آنجا که نیرو داشتم می چلاندم و آیش را می گرفتم. بعد آنقدر با دست آن را باد می زدم تا خشک و یا نیمه خشک می شد. پس از آن روسری را با کهنه تمیز شده عوض می کردم و می شستم تا نیمه خشک شود و برای بازجویی آن را بسر کنم. به سر کردن آن برای بازجویی الزامی بود چرا که با داشتن بچه در بغل جلو چادرم باز می ماند و اگر روسری به سر نداشتم گوشه ای از گردنم پیدا بود و اسلام را به خطر می انداخت.

مراسم کهنه شویی و آماده کردن روسری را بلافاصله بعد از بیدار شدن بچه شروع می کردم. به سرعت کار می کردم تا برای بازجویی آماده شوم. گاه به دلیل تنگی وقت کهنه را آنچنان محکم می چلاندم که دستهام تاول می زد. باری دیگر پیش از آنکه فرصت شستن روسری را داشته باشم برای بازجویی صدایم زدند. ناچار روسری را با لکه بزرگ در وسط به سر کردم و به بازجویی رفتم.

کودکم دو ماهه شد بود و باید واکسن هایش را می زدم. بارها و بارها این موضوع را به نگهبان گفتم تا یک روز مرا برای تزریق واکسن ها نزد پزشک برد. به دکتر گفتم می دانم بچه تب خواهد کرد ولی نمی دانم با او چه کنم. در پاسخ گفت داروهایی می دهد که در حال تب به بچه بخورانم. حدود ساعت یازده صبح به سلول برگشتم. یک ساعت و نیم پس از آن پسر شروع به نق زدن کرد و بدنش گرم و گرم می شد. در زدم. نگهبان با فحش و بدو بیرا در را باز کرد. داروهای بچه را از او خواستم. گفت هنوز به دستش نرسیده و هر وقت رسید برابیم می آورد. اضافه کرد که دیگر در نزنم. در را بست و رفت. تن بچه داغ تر شده بود و مرتب گریه می کرد. باز هم در زدم و نگهبان همان حرف ها را تکرار کرد. پسر تا غروب در تب می سوخت. بی تاب بود و گریه می کرد. بارها در زدم و باز فحش و بدو بیرا شنیدم. هر بار بدتر از بار قبل. هنگام غروب دیگر از در زندان نا امید شدم. لباس های بچه را در آوردم. روی زمین نشستم و او را روی زانوهایم نشاندم و در حالی که هر دو گریه می کردیم با درماندگی به او نگاه می کردم. یکباره نیمی از صورتش حال تشنج پیدا کرد و بعد تمام صورتش متشنج شد و پس از آن همه بدنش را تشنج فرا گرفت. او را روی زمین خواباندم و برخاستم. هیچ وسیله ای در سلول نداشتم. دست هایم را از آب پر می کردم و روی او می ریختم. به شدت بی تاب بود و جیغ می زد و من همچنان آب سرد رویش می ریختم. نمی دانم چه مدت این کار را ادامه دادم. عاقبت وقتی به بدنش دست زدم یخ کرده بود. او را در آغوش گرفتم و در حالی که به خود می فشردم شروع کردم با لگد به در زندان. هر دو دیوانه وار گریه می کردیم.

نگهبان در را باز کرد. این بار فحش نداد. تنها با لحنی طلبکارانه پرسید: چه خبره؟! گفتم: داروی بچه ام! گفت: الان می آورم. رفت و پس از مدتی با یک نصفه قرص اسپرین برگشت. اما همین دارو را هم نتوانستم به بچه بدهم. آب جوش برای حل کردنش نداشتم.